

آرش چشم می بندد: من دوستی ندارم، من از ایشان نیستم.
و میزنود که خنده‌ای چون زهر: بد راستی؟
و میخروشد: آیا تو هم باور نمیکنی؟
و اینک پیک بی جواب.

آرش بیمار گونه به خود می پیچد: من دیگر نگاد دوستان را دیدن
نمیتوانم، من دیگر نمیتوانم. افسوس، چرا او مرا نکشت؟
و او ایستاده - بی هیچ جنبشی.

آرش میگوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ - من ده انگشت
خود را به سنگ میکوبم. پای هائی که مرا به سوی آنان برد. پنجه هائی
را که بخواهد کسان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم. چه کنم که یک تن
باور کند؟

و او نگاهش با البرز: من راهی نمیدانم.
آنک در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد می‌رود.
پیک میگوید: من به نزد سرورم باز میگردم، ای آرش در پاسخ
به او چه بگویم؟

و آرش بر دو پای خرد ایستاده، در البرز می‌خروشد: من تیر
می‌افکنم!

آنک بر طبلها میکوبند. و در کرناها غریب می‌دمند. برخاکریز بلند آتشی می‌افروزند بزرگ، و شهبازی را پرواز میدهند؛ بر دم او زوبینی افروخته. و دیدبانان از زبربرج مینگرند کز برابر انبوه سرا. پرده‌های دور آتشی برخاست تا آسمان با دود، و درگاو دم نفیر میدمند. اینک مردان، مردان ایران، به فریاد، بابلندترین فریادمی گویند: ای آرش پیش برو، به سوی تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان میماند - و به ایشان بگویی که تو تیرخواهی انداخت. تا هر کجا تیر تو برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر تو برود ای آرش. و او - آرش - پیش رفت، و به سوی تورانیان رفت - که گروهشان به گروه دیوان میمانست - و فریاد برآورد که من تیر خواهم انداخت، تا هر کجا تیر من برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر من برود. و ایشان، تورانیان - که گروهشان به گروه دیوان میمانست - گفتند: ای آرش، ای آرش، تو تیر بینداز، تا هر کجا تیر تو برود تا همانجا از آن ایران است، تا هر کجا تیر تو برود، ای آرش. هر تورانی چنین می‌گفت

و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تا کجا میتواند برود؟ - تیر او تا کجا میتواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

۱۰

و او - آرش - مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود میگوید: تیر من تا کجا میتواند برود؟ - تیر من تا کجا میتواند برود؟

۱۱

آنک راهی، چنبر زده در کوهپایه‌ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سم اسپان را بر پیکر زمین، و آن کمینگاهها را، که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاک سر بر آورده. و نیزه‌ای فرو شده دید - راست - که گیاهی بر آن تنیده و روئیده. و او - آرش - اینهارا بنگریست به نگاهی و میگذشت، اما چون سر برداشت تا به خورشید

بنگردد، برجای خیره ماند.

۱۲

شاه توران در آتش دور مینگردد، که برخاسته تا آسمان بازنگ
نای و رود، و سهم می‌خندد - سرخ - تیره چونان دود. با او خیل خیل
مردانش؛ انبوه انبوه. و هزار بیرقشان در باد. شاه آفتاب را مینگردد،
پیاله‌اش بر لب؛ این شرابی تلخ، او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛
که خیره میماند. تند میگردد، در سراپرده‌ها مینگردد؛ همه سرخ، و نفیرش
چون مرگ: هومان کجاست؟

و از کنار او پهلوان پیش میرود: اینجا.

شاه در وی مینگردد: ای هومان، دوستانت پذیرفتند که آرش تیر
بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می‌غرد: ایشان پذیرفتند ای هومان، این شگفت نیست؟

هومان پس میرود: چرا شگفت؟

شاه در وی می‌خروشد: تو سوگند خوردی که او تیر انداختن

۳۲

نمیداند.

– آری سو گند!

– ای هومان، پس چگونه او میرود تا پیمان را به جای آورد؟
و هومان مانده بی پاسخ.

شاه بر می آشوبد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟
و هومان می خروشد: هرگز!

شاه شراب جامش را آرام بر زمین میریزد، و نیزه داران تا هومان
تزدیک میشوند.

– ای هومان، من بسیار نیست که ترا دیده‌ام. آیا تو به راستی
با مائی؟

هومان گوید: آیا نیستم؟

شاه سرمست باده می خندد: نا گهان بر من گذشت که تو از سوی
ایشانی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی.

هومان – شاد – می گوید: کدام فریب ای شاه، تو خود می بینی
که تیر او از او دورتر نخواهد رفت.

شاه تنگ چشم نا گهان میماند: تو بر این تا چند استواری؟

و هومان راست میگوید: تا جان!

پس شاه در آتش هامینگرد، سهم میگوید: – اگر مرا فریفته باشی،

میفرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.
و هومان نگاهش در آفتاب: چنین باد!

۱۳

این کدام جاده‌ی باریک، که در آن پسک‌زنده‌ی مردی تنه‌ایه‌وده مانده است؟ او سراپاداغ، با چهره‌اش که بر آن شب‌نمهاست. می‌رود، و کمانش‌گوز، تیرش راست با او. لختی پیش او جامه‌های سنگین را از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است. اینک بانگی میشوند، در این بالائی، میماند و در راه مینگرد. از پس صخره‌ای که هست مردی بیرون آمده سخت‌اندام، می‌آید. این چشم‌هاتیز می‌کند، لختی درنگ، ولی نمیماند. و این کشاور است که اینک بر او راه می‌بندد: بمان آرش!

- ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟

- آری.

- و بامن هنوز به‌مهری؟

- من آمده‌ام تا ترا باز گردانم.

آرش چشم میگرداند و نگاهش از او هزار میپرسد.
 این گوید: دشمنت صد هزار در نور دیده، و تو در راهی نایکی
 آزاد کنی، اینت کار بیهوده!
 و - آرش - راه را بنگرید، اما گامی نرفته مرد چون کوهی در
 برابر او ایستاد: فردا ایشان به پناه خانه‌ها باز میگردند ای آرش، و تو میمانی
 با نهیب دل. هان، تو کود تسلیم سروران را پست میکنی، این تیر شاید
 بهانه‌ایست تا دشتها به ایشان بسپارند، و با دشتها انبوه بندگان.
 آرش گوید: از راه من کنار برو!
 و سایه‌ی پهلوان ستر: ای مرد، به بندگان بیندیش!
 آرش فریاد میکند: من خود از ایشانم.
 کشواد می‌توفد: این تیر آیا پایان بندگی است؟
 آرش دور میرود، و مرد چون مرگت بر او راه می‌گیرد: نه، این
 به سود ایشان نیست.
 آرش میرمد: تو از سود و زیان چه میدانی؟
 و کشواد میگوید: با این تیر چیزی هست که در گون نمیشود، و آن
 روز بندگان، که به هر حال بنده‌اند. ای آرش به اسیران بیندیش!
 و آرش می‌غریود: برای من جای اندیشیدن نمانده است.
 او نعره می‌کشد: به آنها بیندیش که در گروانند.

و آرش سخت میشود چون سنگ: چه کسی به من می اندیشد؟ -
برای من راه باز گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پرهیزم، و شما
سخن من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواندید تر فند
زن و دروغ، و من همین میمانم.

کشواد بسا همه‌ی دلخستگی‌ش می گوید: ای آرش، من سخن
زشت ایشان باور نداشتم، ولی اینک مینگرم که تو به راستی جز دشمن
نیستی.

آرش می‌سنوهد: بگو پهلوان. همه گفتند، تنها تو مانده‌ای. زخم
را زدی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنک کشواد مشت درشت خود بر سنگ میکوبد: پیشتر میا که
میکشمت!

پس آرش گامی واپس می‌جهد، تیز تیر در کمان، کشواد میخروشد،
و آرش کمان بالا میبرد. با همه‌ی خشم خویش می‌لرزد: ای مرد بزرگ،
ای پهلوان، من هرگز خونی نریخته‌ام، ولی اینک سخت بی‌باکم. برای
من جز رفتن راهی نمانده است.

کشواد میماند: ای آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می‌غرد چون درنده‌ای: چرا پهلوان، من جز این راهی
نمیدانم.

کشواد دست او را مینگرد که راست می‌لرزد: ای آرش، تو
تیراندازی نیکونتی، پس چرا تیر می‌افکنی؟
و آرش-بی‌خویش-فریاد می‌کند: به امید آن که بمیرم!
آنک درنگی، پس کشواد با کوه‌اندام خود از راه او دور میرود.

۱۴

اینک او-آرش- در برابر آرش می‌ایستد. دروی مینگرد، و هر دو
به راه می‌افتند. گامهای هیچیک از دیگری بلندتر نیست، و باد در گیسوی
هر دو به یکسان میوزد.

- با من میا آرش، از من دور تر بایست، تو مرا به خویش آلوده
میکنی.

- کجا بمانم ای آرش. تو تنها مرا داری. از من به کجا میتوانی
گریخت؟ این سپیده دم بخت سیاه را دیدم در آسمان می‌گشت تا بر
سری فرود آید؛ دانستم پی تو می‌گردد.

- من سزاوار نبودم.

- تو سزاوار بدتری آرش. ترا به راستکاری ات سرزنش می‌کنند

وتوسزاواری. چرا از دشت نبرد به سینه‌ی کوه نگر یختی؟ چرا در هنگامه‌ی آشوب جان به دشمنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمان دشمن اسیر رفتی؟ چرا نزدیک تنگ چشمان پشت خم نکردی؟ توسزاواری آرش.
- من نادانم ای آرش، مرا به رنج دانائی میفکن. من از خانه بسیار دورم، وهیبات که خانه‌ای باشد.

- اینک دنیا ترا برگزید تا به شوخی گیرد. وای از دمی که تیر توبه سوی توباز گردد. جانی نه که با سرانگشت هر خربنده رسوای انبوه نشوی. گیهان پراز ناله‌های تو خواهد شد؛ از زخم زبان پیر زنان و لابه‌های شوی مردگان. از نیشخند کوچی و کارزاری، و آه آنان که پشت چرخ نختابی پیر میشوند.

- خاموش، دیگر مگوی آرش. دیگر مرا آماج آشفنگی مکن. دست از من بدار تا به آتشم نه بسوزی- اما این چیست که در سر من می‌گردد؟ این چیست که در بازوانم میدود؟ این چیست که در سینه‌ام ره باز می‌کند؟ این چیست که در رگهایم می‌جوشد؟ این نیرو چیست در من ای آرش، این نیرو چیست؟

- نیک بیندیش آرش، آیا ناامیدی نیست؟

- هزار بار بر آن درود، و هزار هزار بار بر آن درود؛ من اگر تیری بیفکنم خرد، تیری ننگ همه‌ی مردان، و اگر همه‌ی گیهان بر من زار

ببخندد، ننگین تراز این نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرز- آن بلند پنهان شده در ابرها- ابرها را به کناری زده در پای خود- او- آرش را دید: این کیست که به سوی من میاید و کمانی بلند و تیری با پر سیمرخ دارد؟ نگاه او به پریشانی، و گامهای بی واهمه از هر چیز؟ البرز چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از گفتار خاموش و سر پر اندیشه: ای مرد، تو نابود گشته ای. آیا میتوانی باز گردی؟ [پس به بالا مینگرد] تو به این پیکار چرا آمدی؟ [و فریادش ده بار بروی فرود میاید] اینجا دشت آهوان چمان بود، و اینک بنگر که پشت هر پشته ی خاری خارپشتی خانه کرده است.

پس کاریزی خشک، و او دور میرود: چشمه ای ترا به یاد آورده است، کیش در کنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پر آرزوم. به یاد آور که آن چشمه سنگ شد، و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند، و از باغ شاخه ای. او از البرز بالا میرفت. و ناله های خاک، در زیر پای او.

آنجا - از دل غبار - چند سپاهی می گذرند، و در پس ایشان خیلی.
 با ایشان زمزمه‌ای، آن در غبار گم. آن سو - کنار برج - هیمه‌ها میسوزند
 از شاخه‌های خشک، و اینک مرد آتشیان از میان دود میدود با شتاب‌تر،
 و خود را بر خاک می افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام دهشتناک.

سردار پشت میکند و چهره‌اش نمناک: بگو!

مرد آتشیان هیمه‌اش در دست، می گوید: من سخن چینی نمیدانم
 ای بزرگ، اما این دادگری نیست. چون آرش باز گردد، غوغای
 واپسین خواهد شد. این سپاهیان سو گند خورده‌اند که بر او می‌تازند
 تا بند بندش از هم جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم.

و مرد آتشیان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما نورانیان
 را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار غوغامی کند: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟
 و این می‌هراسد: بی‌گمان، ولی مگر نه آن سگک جادو سیل
 خون روان خواهد کرد؟

و سردار نشانه‌های سومین برج را مینگرد در آفتاب: او پشت

آرش است، ولی تا این تیر. چون کامش بر آورده شود، از یاد میبرد
که آرش کدام بود.

۱۷

اینک از میان مه کوهستان- آرش- سایه‌ای رامینگرد در راه ایستاده؛
چون لکه‌ای، در برابر خورشید. به شکوه. باستهمی ده مرد استوار. به
چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین. و این فریادمی کند: -ای
پدر، چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می‌لفزد: این منم که باید بگریم ای آرش، این منم.
آرش به درد میماند: ای خداوند من، آیا تو هم شنیده‌ای؟
و خداوند بی‌جواب.

پس آرش زانو به زانو بر خاک می‌رود: آیا تو دیگر فرزندان را
نمی‌شناسی؟ [و سپس گنگ] این شکفت نیست، زیرا اینک من نیز خود
را نمیدانم.

آنک‌مه از ایشان دور میشود و سایه‌می گوید: همه کس به تو پشت
کردداند آرش - تو تنهایی.

آرش می‌خروشد: من بیزارم.

- از دشمن؟

این فریاد می کند: و بیشتر از دوست.
 پس سایه فرود میاید: ای آرش آیا این دروغ است؟
 و گرهی در گلوی این راه سخن بسته .
 آنک آن زوبین - نیز - بالاتر: این دروغ است؟
 آرش سهم می گوید: چه کنم که باور کنی؟
 و غریب او چون رعد: آن که باید باور کند من نیستم آرش؛ به پائین
 بنگر، بردشت، در غبار، به آنها که پشت در پشت ایستاده اند. [پس
 میماند، و با او اندوه] جز تو کسی با تو نخواهد بود، ای آرش. این تیر-
 اگر که بتوانی - با دل خود بینداز نه بازوی خود.
 ایستاده به شکوه، در برابر خورشید لکه ای. اینک پرنده ای چون
 باد می گذشت، و باد خود نبود.
 آرش کمان را مینگرد آرام: آیا بیهوده نیست؟
 و سایه می رمد: بیهوده؟
 آرش در باد می گوید: سراپرده ها دور است.
 سایه می غرد: دورتر بینداز .
 آرش: تادشتی که خانه ی ما بود؟
 او می غرد: دورتر!
 آرش فریاد میکند: تا مرز درگروانند.

او می خروشد: دورتر!
آرش میماند: تا مرز؟
اینک از فریادی است: دورتر!
و آرش به خاك می افند: ای پدر، به من مهر بیاموز.
او: نه!
آرش: به من نیرو ببخش.

او: نه! - اگر تو بیزاری، اگر از این که هست بیزاری، پس من چیزی ندارم تا ببخشم، که تو از من تواناتری. هان این دل تست که تیر می اندازد و بازوی تو نه!
چنین گفت. و به شکوه شکوه مندترین بود.
پس آرش به راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

۱۸

هان، شکافی در کوه، و در آن دید بانان؛ بانیزه ها به چنگ، باتیغ ها به مشت. سنگچینی به کنار، و در آن تند آتشی. وین پاسدار تورانی - کیش پرنده ای در دست - شوخ می خندد: ای آرش، اگر تو بودی،

بگو که درد کوه فریاد با که میکردی؟ که ما تیزبناگر یستیم و جز تو آنجا کسی نبود.

و آرش از راه میماند. بادرنگ می گوید: آیا کسی نبود؟
مردمی خندد: مادر نیافتیم. بانگش دور بود. بانگش دور می پیچید.
چون آخرین غریبویکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ما انگاشتیم که
توئی.

و آرش به راه خود بالارفت.

اینک پاسدار تورانی پرنده راپرواز میدهد، با پیغام. پس خنده‌ای،
و آرش می‌شنود که از میان آتش و آبگینه‌ها مردی با اوست: آن دوستدار
دشمن توئی؟

و از پشت جان پناه چوبین بچ پچه‌هایی چند: خاموش، او نمیدانست
که ما میدانیم.

و آبگینه می‌تابد تند: چرا که نداند. این کوه است، و اینجا هر
صدا زود می پیچد.

و آرش هیچ نمی‌گفت و راه می‌سپرد. او از تنگراه تنگه می‌گذرد، و
می‌نگرد جان پناه چوبین را که مردم فرو می‌رود، و فروتر.
اینک سپری فرو می‌افتد، و از پس آن مردی - خرد - فریاد
می‌کند: ای آرش به ما بنگر، که ما آخرین مردانیم که تومی بینی. مردان

پنجمین برجیم. در بازگشت به ما بگو که بر آن ستیخ سخت تیر را
چگونه افکندی .

مرد فریاد می کند، اما آرش دور رفته است؛ بالاتر، و ابن فریاد را
درست نشنیده. او دشت نبرد را می نگرد که آنک اندک ناپدید، و برج دیدبانان
را که رفته رفته ناپیدا. و می نگرد که دیگر چیزی نمی شنود جز بانگ
پای خود بر شانهای زمین. و او باز میرود، و هفت کوره‌ی تنش می سوزد.
او از پدرش میدانند که کژدم کوچک هنگام که در بنا آتش است به خود
نیش میزند که خاکستر. و او - آرش - خود را مینگرد نیز، که در آتش
اندیشه‌هاش در بند است.

۱۹

ناگاه - او - میماند؛ بوی سبزه و نم او را هشدار داده است.
و آرش می نگرد که دبر است تا در مه فرورفته. پس کمان را بادودست
میگیرد، با گوشهای تیز. از آنجا که نمی بیند بانگ پائی سهمگین؛
تند واپس می نگرد - آنک مردی پیش می آید از آن میان سبز، تناور چون
درختی، و بر او برف زمستانی نشسته. پیش می آید، راست، با شعله‌های

۲۵

چشمانش، با اندامش که گرم می‌ارزد. او در آرش می‌نگرد، ژرف،
خیره، با نگاهش دلدوز، و آتش کلاهش زبانه می‌کشد: ای آرش مگذار
تا بریشان امید شوی.

آرش در او نمی‌نگرد، اما کشاور را شناخته است: ای مرد، من تو را
نمی‌شناسم. اما بدان که دل من اینک در سینه تنگی گرفته است.
و مرد که سخنش برنده‌تر از تبرهای جنگاوران بود می‌گوید:
ای آرش، این رهائی جاودانه نیست. هر پیمان روزی شکسته خواهد شد.
در آن روز تو کجا خواهی بود؟ [واو - آرش - لبها فرو بسته .] -
ای آرش تنگناها در پیش است. اگر تو آنها را برهانی امید خواهی شد،
و این وحشت آور است. امید که در هر گذار سخت مردی خواهد آمد،
انبوه را کاهل می‌کند. در هر تنگی ایشان چشم می‌گردانند تا بر گزیده
کیست، و خود بر جای نشسته.

آرش می‌غرد: سخنانت در این نسیم به تبری میماند که بر ریشه
میزنند.

مرد گوید: تبر تو ایشان را يك بار رها خواهد کرد، اما برای
همیشه به بند خواهد کشید.

آرش می‌شکوهد، و می‌شنود: تو تخمی نمی‌پراکنی که در همه جا
سر بر آورد. تو خود خواهی رست، مثل درخت که در زمستان میمیرد

و در بهار دوباره می‌روید.

آرش باهمه‌ی اندوه خود رو به سوی دیگر کرد؛ به آن درشت‌کوه.
و او را همچنان چشم به راه دید برجای ایستاده. پس به مرد نگریست و
او را دگر ندید.

آنک او- آرش- به راه خود رفت؛ بالاتر، و تنش راست کوره‌ای.
او می‌رود؛ جامه‌ها کنده، گوشها تیز به رفتار بادها. می‌شنود دوبار، سه
بار، که او را به نام می‌خوانند. به واپس می‌نگرد، و می‌داند که زمزمه‌ی
خاک با اوست. او می‌رود، و دیربست که دیگر بانگی به گوشش نمی‌رسد؛
جز غریوهای یکی پنهان، که در سینه‌اش سخت می‌تپد. و او روی سوی
بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند. و ناهید خوب چهره را
دید که از آسمان می‌گذشت، و به سپیدی چون برف نو باریده بود.

۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به او- به آرش- گفت:
ای آرش، ای آرش، اگر تو بخواهی، اگر تو بخواهی، بادی
بر میانگیزم تند، بارش مرگ، تا بردشمنت فرو ریزد. اگر تو بخواهی

۲۷

آذر خشی پدیدار می کنم که بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب
کجا میروی؟ تو به سوی بالاترین بلندیها میروی، که بالاترین بلندیها
پهنه‌ی گردونه رانان آسمان است. و جزایشان، و جزایشان، به آن نرسیده.
و او - آرش - که در مردی تمام بود، هیچ نمی گفت و راه می سپرد.
به سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانان آسمان، او - آرش
آده‌ی - میرفت، و کمانش گوز، تیرش راست، با او. زیر پای او آسمان،
آسمان دارنده‌ی ابرهای پر بار، ابرهای پر باران، باران سرور زمین،
و زمین بستر اندوه، و او - آرش - فرزند زمین پر اندوه، به بالاترین
بلندیها رسید.

۲۱

او - آرش - کمانش را به ابرها تکیه داد: - مادرم زمین، این تیر
آرش است. که آرش مردی رمه دار بود، و مهر به او دلی آتشین داده بود.
و او تابود هرگز کمان نداشت، و تیری رها نکرد. نه موری آزرده، نه
دامی آراست. او از آنان بود که نانشان در گرو باد است.
آرش کیست؟ که این سحر گاه بی نام بود، و اینک چشم گیهان

به سوی اوست . جنگاوری که سخت‌ترین جنگ افزار او چوبدست
 چوپانان بود. آرش کیست؟ مرزنشینی نادان، راه نشینی از آن‌سان که
 رمه‌شان به تاراج میرود، و او بازخوش دلانه مهر می‌کند، و دشنام نمی‌گوید
 و فریاد نمی‌کشد. آرش کیست؟ خشم‌کرده پستی که باربر او بسیار
 نهاده‌اند، و او بسیار برده است، و دم بر نیاورده. آرش منم که می‌شناختی:
 مرد پارسائی و پرهیز. او راه‌گز به جز مهر نفرمودند. و او کینه‌رانمیدانست.
 ولی اکنون بنگر که در سرم اندیشه‌هاست. اینک به دردم از مردکی به من
 نزدیک و از من دور، پلیدی-آرش نام- که مرا به ننگ نام خویش آلوده
 است. او در آن سوی زمین بر قلده‌ای ایستاده است، چون آینه‌ای روی
 من، و قلب او نشانه‌ی من است. پلشتی چنان ناپاک و ننگ آور که از او
 خوردن سوگند دریغ داشتند یا گذشتن از آتش. آرش منم، آن که سحر گاه
 نادانکی بود آزاد، و اینک چیزها میداند از دنیا چند، و فریاد او بلند
 که کاش نمیدانستم.

اکنون آرش از بانگ خود به ترس میماند. در برابر بی‌پایان
 آسمان - این خاموش- او باهمه‌ی اندام خود می‌لرزد: من از خاک جدا
 شده‌ام، و خاک از من جدا نشده. روزگاری در من جز مهر نبود، اما اکنون
 - مادرم زمین- من بیزارم.

و غریوش دور میرود، تا خاموش.

براین خاموش او چشم می بندد، تن به باد سپرده، رختها به در کرده،
برهنه شده، و آن کمان تکیه داده بر ابرها را برگرفته، زیر لب میگوید:
من- آنچنان که منم - پیش توام به پای ایستاده، و به پناه تو آمده، اینک
تنها تو میدانی من کیستم، پس گواه من باش .
و آنک او- آرش- که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود
را بالا گرفت، که از پشت آسمان خمیده تر بود.

۲۲

زمین بالارفت، و آسمان فرود آمد، و آرش پسای بر زمین، سر بر
آسمان تیر بر کمان نهاد. او - آرش آدمی - پابر زمین استوار کرد، و
مهر - که برگردونه‌ی خورشید می گذشت - از گاه خود بسی بالارفت،
تا زیر پای آرش رسید . آرش کمان راست تر گرفت، با چهل اندام.
اوزه کشید، و ابرها به جنبش در آمدند. او - آرش آدمی - زه را با
نیروی تمام کشید، و خروش بادها برخاست. و او، آرش - فرزند زمین -
زه را با نیروی دل کشید، و آذرخش تند پدید آمد. کمان آرش خم
شد و باز خم تر شد، و در دریا خیزابه‌ها بلند . کمان آرش خمیده تر

شد، و باز خم تر شد، و زمین را لرزش سخت. و نعره از دل البرز برخاسته بود، و خورشید تندرو از رفتار باز ایستاده، و هفت آسمان زیر زیر شده، و گردون به سرخی سرخترین شراب گشته. ابرها شکافته. رودها از راه خود باز گشته. وین آذرخشی چند، آذرخشی چند. البرز می گوید: من چگونه توانستم او را بر دوش خود نگه دارم؟ و زبان او شعله های آتش بود. و خسروش از گیهانیان برخاست، چه بر بلندترین بلندیا آرش دگر نبود. و تیر او بر دورترین دوریا می رفت. و ابرها را خسروشی چند، غریوی چند. و خورشید پنهان، و آسمان ناپدید. و مردان نعره هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه ای بود - نیزه ای که خود بسیار بلند باشد - و از آن آرش بود، همچنان میرفت. و بادها میرفتند تا مگرش باز یابند. از سه کوه بلند گذشت، که سر به دامان دریا داشتند. از هفت دشت پهناور، که رمه در آنها فراوان بود. از چند و اند رود. و پنج دریا، که کرانه هاشان پیدا نبود، و از هر دریا تا دیگری باز دریائی؛ و بر دریا خیزابه ها پدید. و سه بار خورشید فرو رفت، و باز بالا آمد. و سه بار توفان در گرفت، و باز آرام شد. و سه روز مردان در پای البرز - آن بلند پایه ی هفت آسمان - بودند، تا آرش - فرزند زمین - باز گردد، و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز بازنگشت. و رفتگان آمدند با هومان: - ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سر پرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن بیابانهای خشک که آدمی در آنها پیدا نیست. و آن دشتهای سبز که کومه‌ها در آن روئیده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند بازگشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: - او چگونه می‌تواند باز گردد؟ زیرا او تیرش را - که به بلندی نیزه‌ای بود - با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

و تیر میرفت. و باد از پی او. و چندان سوار دشمن و دوست که در پس آن می‌رفتند، در مرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردختی تک؛ سترگ و ستبر و سالداد و سایه‌دار. بر آن مرغی نشسته، نفیر کش و آواز خوان؛ و سواران با نفیر او آنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست، و سبکبال میرفت، درابر، تا ناپدید شد. و سواران به این نشان فرود آمدند، و سر بر خاک نهادند. و تیر میرفت. روز از پی روز، و شب از پس شب؛ بندیان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها. آوارگان دشت به دیده‌ی خود باور نداشتند، و هنگامه در آنان افتاد که از پشته‌های ویرانه سر بر آوردند. و هر کس از آن می‌گفت؛ پدر با پسر، برادر با برادر،

وزن شویمندباشوی. و شوربرخاست، و افسانه‌ی تیر دردهانها افتاد؛ از تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا گیهان بوده است این تیر رفته است.

۴۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، و در سپیده دمان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگران راست. آنک البرز؛ بلند است و سر به آسمان می‌ساید. و ما در پای البرز به پای ایستاده‌ایم، و در برابرمان دشمنانی از خون ما؛ بالبخند زشت. و من مردمی را می‌شناسم که هنوز می‌گویند؛ آرش باز خواهد گشت.

۵۳

از این نویسنده

* نمایشنامه‌ها

سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها - ۱۳۴۱، غروب در دیباری غریب -
۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان - ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲ / انتشارات نگاه ۱۳۵۷]
پهلوان اکبر می‌میرد - ۱۳۴۲ [انتشارات صائب ۱۳۴۴ / انتشارات نگاه
۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]

هشتمین سفر سندباد - ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰ / انتشارات روزبهان
۱۳۵۷]

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری - ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴ و ۱۳۵۵]

سلطان مار - ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵ / انتشارات تیرازه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]

میراث و ضیافت - ۱۳۴۶ [میراث - کتاب نمایش - انتشارات جوانه
۱۳۴۶، ضیافت - پیام نوین - سال نهم ۱۳۴۶ / میراث و ضیافت،
انتشارات نگاه ۱۳۵۵].

چهار صندوق - ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جنگ) ۱۳۴۶ / انتشارات روزبهان
۱۳۵۸]

دیوان بلخ - ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷ / انتشارات نگاه ۱۳۵۸]

گمشدگان - ۱۳۴۸ [انتشارات پیام ۱۳۵۷]

اه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی - ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱ /
انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]

ندبه - ۱۳۵۶ [القبای (جنگ)، چاپ پاریس، ۱۳۶۳]

مرگ یزدگرد - ۱۳۵۷ [کتاب جمعه ۱۳۵۸ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۹ /
فیلم شده‌ی ۱۳۶۰]

نوشته‌های دیواری - ۱۳۵۷ [منتشر می‌شود]

خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم - ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]

فتحنامه‌ی کلات - ۱۳۶۱ [انتشارات دماوند - ۱۳۶۲]

پرده‌خانه - ۱۳۶۴

جنگنامه‌ی غلامان - ۱۳۶۷ [انتشارات عصر جدید استکهلم - ۱۳۶۸]

❖ فیلمنامه‌ها

عمو سیلو - ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۴۹]

رگبار - ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۰]

عیار تنها - ۱۳۴۹ [جنگ چراغ، شماره‌ی ۲، ۱۳۶۰]

مفر - ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۱]

غریبه و مه - ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۲]

حقایق دربارهی لیلا دختر ادریس - ۱۳۵۴ [انتشارات تیرازه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]

چریکه‌ی تارا - ۱۳۵۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۷]

کلاغ - ۱۳۵۵ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۵]

آهو، سلندر، طلحک و دیگران - ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]

قصه‌های میر کفن‌پوش - ۱۳۵۸ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

شب سمور - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۱، ۱۳۶۰ / نشر عکس معاصر

۱۳۶۵]

اشغال - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۳، ۱۳۶۱ / انتشارات روشنگران،

۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]

آینه‌های روبرو - ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند ۱۳۶۱]

پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۰ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

روز واقعه - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

داستان باور نکردنی - ۱۳۶۱

زمین - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

عبارنامه - ۱۳۶۳ [نشر فاریاب ۱۳۶۴ / نشر سیمرغ ۱۳۶۵]

پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۳ [نشر ابتکار ۱۳۶۳]

گفتش‌های مبارک - ۱۳۶۳

تاریخ سری سلطان در آبسکون - ۱۳۶۳ [نشر عکس معاصر ۱۳۶۵]

باشو غریبه‌ی کوچک - ۱۳۶۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۶۴]

قلعه‌ی کولاک - ۱۳۶۴

وقت دیگر شاید - ۱۳۶۴ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۸ / فیلم شده‌ی ۱۳۶۶]

طومار شیخ شرزین - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]

گیلگمش - ۱۳۶۵

دیباچه‌ی نوین شاهنامه - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹]

پرده‌ی نسی - ۱۳۶۵

آقای لیر - ۱۳۶۷

برگی گمشده از اوراق هویت یک هموطن آینده - ۱۳۶۷

سفر به شب - ۱۳۶۸

فیلم در فیلم - ۱۳۶۸

* روایت‌ها

ازدهاک - ۱۳۴۰ [پیام نوین، شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش - ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶]

حقیقت و مرد دانا - ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱

و ۱۳۵۴]

* پژوهش‌ها

نمایش در ژاپن، متن‌ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله‌ی

موسیقی ۱۳۴۲]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین، با ترجمه‌ی سه متن از داریوش آشوری [انتشارات امیرکبیر

۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می‌شود]

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

